



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۷

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
نیشته گرد روی خود صلا نعم الادم الخل

دو سه گام از ز حرص و کین به حلم آیی عسل جوشی
که عالمها کنی شیرین نمی آیی زهی کاهل

غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم
که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احوال

دلا خود را در آئینه چو کژ بینی هرآئینه
تو کژ باشی نه آئینه تو خود را راست کن اول

یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی
مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل

مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل

خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می‌جویی
از آن جا جو که می‌آید نگردد مشکل این جا حل

تو آن بطنی کز اشتابی ستاره جست در آبی
تو آنی کز برای پا همی‌زد او رگ اکحل

در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسأل

خدایا دست مست خود بگیر ار نی در این مقصد
ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل

گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی
که صحت آید از دردی چو افشرده شود دنبال

ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی
توکل کرده‌ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل

تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب
نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۳۲۲۰

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس بنفروشد به صد دانگت لواش

چون به یک دکان بگفتی عمرم
این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان
زان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر
او بگفتی نیست دکانی دگر

پس ردی اشراق آن نااحوالی
بر دل کاشی شدی عمر علی

این ازینجا گوید آن خباز را
این عمر را نان فروش ای نانبا

چون شنید او هم عمر نان در کشید
پس فرستادت به دکان بعید

کین عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن ز آواز من

او همت زان سو حواله می‌کند
هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون به یک دکان عمر بودی برو
در همه کاشان ز نان محروم شو

ور به یک دکان علی گفتی بگیر
نان ازینجا بی‌حواله و بی‌زحیر

احول دو بین چو بی‌پر شد ز نوش
احول ده بینی ای مادر فروش

اندرین کاشان خاک از احولی
چون عمر می‌گرد چو نبوی علی

هست احوال را درین ویرانه دیر
گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصه هر دو سرا

وا رهیدی از حواله جا به جا
اندرین کاشان پر خوف و رجا